

آب نبات چوبی آو پزان و هوپچه های سرگردان

سیدنوید سیدعلی اکبر
تصویرگر: مریم طباطبایی





چوب

مامان روی صندلی پارک نشسته بود و با تلفنش حرف می زد.
می گفت: «چرا هرچی می گم گوش نمی کنی تو؟! من دیگه
نمی تونم. می فهمی؟ دیگه بر نمی گردم اونجا. آخه به چه زبونی
باید بهات بگم؟»

علیرضا ایستاده بود و نگاهش می کرد. هیچ وقت نشده بود
این وقت ظهر که خورشید خیلی گرما داشت توی پارک
بیایند. مامان یک تکه چوب گرفته بود دستش و آن را روی

زانویش می‌کوبید. چوب کوچک باریکی بود، شاخه‌ی نازکی
از چنار که چند جوانه‌ی کوچک روی آن سبز شده بود.
مامان گفت: «ای بابا! دوباره هی از سر می‌گه، هی از ته
می‌گه. عزیز من! قربونت برم، دیگه به اینجام رسیده. ولم کن
دیگه.»

علیرضا گفت: «مامان؟! با من بازی نمی‌کنی؟»
مامان گفت: «به جون علیرضام، به خدا، دیگه نمی‌تونم.
دیگه جونش رو ندارم. بکن بنداز دور دیگه. دندون خراب
رو می‌کنن می‌ندازن دور. کاری نداره که.»
علیرضا پاهای مامانش را تکان داد و گفت: «مامان؟!
می‌گم باهام بازی نمی‌کنی؟»

مامان چوب توی دستش را پرت کرد و به علیرضا گفت:
«برو بیارش... نه، بگو. بگو بگو. گوشم با توئه.»
علیرضا خوشحال شد. چوب مامان را می‌دید. افتاده بود لای
بوته‌های علف. دوید آنجا. کنار علف‌ها یک کفش‌دوزک ریز